



گوساله پرید

نهد باغ خندیر

مصطفی رحمان دوست

تصویرگر: رضا مکتبی

گوساله کنار برکه‌ی آبی مشغول چریدن علف بود. ناگهان قورباغه‌ای از چند متر آن طرف تر پرید و جلوی پوزه‌ی گوساله به زمین نشست. گوساله خیلی تعجب کرد و گفت: «چه پرشی! فکر نمی‌کردم قورباغه‌ها هم بتوانند پرواز کنند.»

قورباغه گفت: «پرواز که نه. فقط حیواناتی که پر و بال دارند می‌توانند بپرند. پاهای عقب من بلندتر است. من فقط می‌توانم به آن‌ها فشار بیاورم و دو سه متری این طرف و آن طرف بپریم.»

گوساله که خیلی حسودی اش شده بود گفت: «این که چیزی نیست. من هم بال پریدن ندارم؛ اما اگر بخواهم به کمک همین دست و پاهایم که از دست و پاهای تو بلندتر است از این طرف برکه به آن طرف می‌پریم. حتی می‌توانم مثل پرنده‌ها پرواز کنم.»

قورباغه که خیلی تعجب کرده بود گفت: «من تا حالا گوساله‌ای را ندیده‌ام که بتواند پرواز کند.»



گوساله گفت: «من از نسل گوساله‌های بلند پروازم و شروع کرد به گفتن داستان‌هایی که خودش هم می‌دانست راست نیست.»

قورباغه خیلی دلش می‌خواست از گوساله خواهش کند که بپرد؛ اما رویش نمی‌شد. با خودش می‌گفت گوساله از او بزرگ‌تر است و باید احترامش را داشته باشد. حرف‌های گوساله که تمام شد، قورباغه می‌خواست خدا حافظی کند و برود. ناگهان صدای زوزه‌ی گرگی شنیده شد. گرگ آن نزدیکی‌ها نبود؛ اما هر چه بود گوساله را خیلی ترساند. با صدایی که می‌لرزید گفت: «گرگ است. باید فرار کنیم.»

قورباغه گفت: «گرگ با من کاری ندارد. تازه اگر به من حمله کند، می‌پریم در آب برکه و خودم را نجات می‌دهم. هیچ گرگی خودش را به آب و آتش نمی‌زند. توهم که پرواز بلدی؛ بپر آن طرف برکه تا به دست گرگ نیفتی.»

گوساله مانده بود چه کار کند. هم می‌ترسید، هم دلش نمی‌خواست پیش قورباغه به آن کوچکی کم بیاورد. دلش می‌خواست به آن طرف برکه بپرد و از ترس گرگ نجات پیدا کند. دلش می‌خواست به قورباغه هم ثابت کند که می‌تواند بپرد. گول دروغ‌های خودش را خورد. اصلاً یادش نبود که گوساله است و درباره پرواز به قورباغه دروغ گفته است. با تمام قدرت به دست و پایش فشار آورد و سعی کرد بپرد؛ اما درست کمی آن طرف‌تر، در آب برکه افتاد.

دیگر حتی قدرت ایستادن نداشت. گرگ را هم فراموش کرده بود. با هر بدبختی بود خودش را از آب برکه بیرون کشید و قورباغه را دید که یک گوشه نشسته است و قاه قاه به او می‌خندد.

گوساله گفت: «من از نسل گوساله‌های بلند پروازم و شروع کرد به گفتن داستان‌هایی که خودش هم می‌دانست راست نیست.»

قورباغه خیلی دلش می‌خواست از گوساله خواهش کند که بپرد؛ اما رویش نمی‌شد. با خودش می‌گفت گوساله از او بزرگ‌تر است و باید احترامش را داشته باشد. حرف‌های گوساله که تمام شد، قورباغه می‌خواست خدا حافظی کند و برود. ناگهان صدای زوزه‌ی گرگی شنیده شد. گرگ آن نزدیکی‌ها نبود؛ اما هر چه بود گوساله را خیلی ترساند. با صدایی که می‌لرزید گفت: «گرگ است. باید فرار کنیم.»

قورباغه گفت: «گرگ با من کاری ندارد. تازه اگر به من حمله کند، می‌پریم در آب برکه و خودم را نجات می‌دهم. هیچ گرگی خودش را به آب و آتش نمی‌زند. توهم که پرواز بلدی؛ بپر آن طرف برکه تا به دست گرگ نیفتی.»

